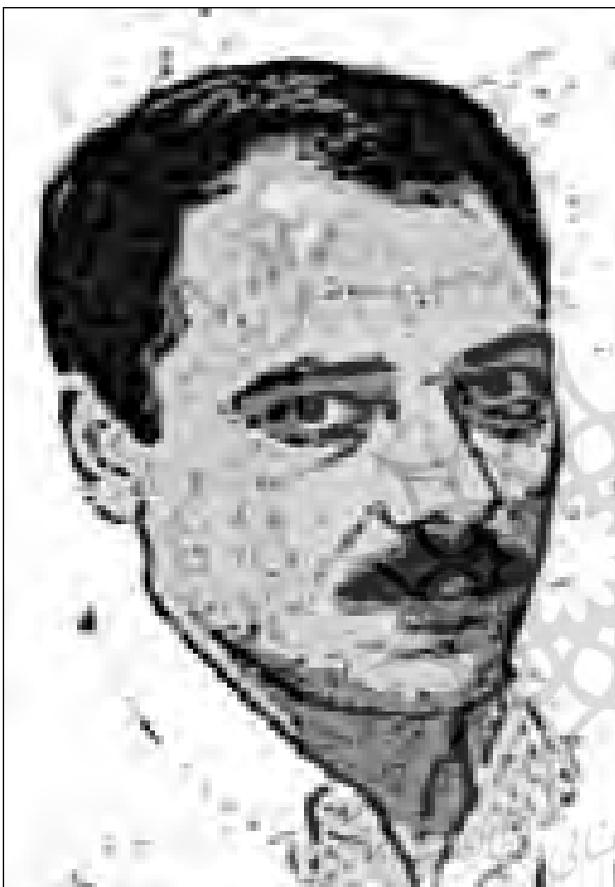


# بایرامی

## جایزه «مار عینکی آبی» را برد

چهار روایت از یک مراسم ( اهدای جایزه «کبرای آبی» به «کوه مرا صدا زد» )



بایرامی، جایزه «مار عینکی آبی» را برد. همه این خبر را شنیدیم. خیلی دلمان می‌خواست بایرامی را در آن دنیای غریبه همراهی کنیم، در آن مراسم حضور داشته باشیم. آخر ما از «وابسته فرهنگی ایران در برن» به بایرامی نزدیک‌تریم، اما نشد.

خود بایرامی، زحمت کشیده و ترجمه یک گزارش مطبوعاتی از مراسم اهدای جایزه، یک سخنرانی و نیز متن سخنرانی خودش و یک گفت‌وگوی مطبوعاتی را که با او انجام شده برای ما فرستاده است. ما ضمن درج این چهار مطلب، با هم به بایرامی تبریک می‌گوییم.

اشاره:

هم سخنرانی آقای «چارلز لیس مایر» (روزنامه‌نگاری که درباره من و کتابم سخن گفت) و هم حرف‌های من، با جملات طولانی بیان می‌شد. خانم «یوتا هیمل رایش» مترجم توانا و برجسته‌ای هستند که علاوه بر فارسی، از انگلیسی، فرانسه و اسپانیایی هم ترجمه می‌کنند. در تسلط ایشان تردیدی نیست، اما - شاید به دلایل پیش گفته - ما حاصل جملات را ترجمه می‌کردند و حق هم داشتند. با این توضیح، باید گفت در بخشی که آقای مایر، از برخوردهای برخی مسلمان‌ها حرف به میان آوردند، خانم یوتا، این‌طور ترجمه کردند که برخی کارها مثل حمله به برج‌های آمریکا، با انگیزه مذهبی انجام می‌شود و مصادیق دیگر را بیان نکردند. بنابراین، جوابی که من دادم، به همان یک مورد بوده است (حمله به آمریکا) و تا زمان ترجمه کامل سخنرانی، از مصادیق دیگری که آقای مایر بیان کرده‌اند، اطلاع نداشتم.

البته، گفتنی است که یک روز قبل از مراسم، به کارشناس محترم فرهنگی سفارت ایران در «برن» اطلاع دادم که فردا قرار است چنین مراسمی برگزار شود، اما ایشان گفتند که برای روز بعد، وقت‌شان پر است و با وجود تمایل، نمی‌توانند در مراسم حاضر بشوند و ای کاش زودتر مطلع‌شان می‌کردم و... بعد هم - به حق - گلایه کردند که چرا موقع مراسم قبلی، به آن‌ها اطلاع داده نشده، در حالی که فاصله کتابخانه برن تا سفارت ایران، فقط پانصد متر است و...

(بایرامی)

(۱)

گزارش روزنامه زوریخ نو (بخش هنر در زوریخ)

مترجم: سیمین حاجی‌او

### ما و دنیای غریبه

کسی که کوه را صدا کند، کوه او را صدا می‌کند

رضا بایرامی، نویسنده‌ای که در تهران زندگی می‌کند، در مؤسسه «کتاب جوان» گفته خیلی خوشحال است که کتابش در دنیای غریبه، چنین بازتابی پیدا کرده است. در این مؤسسه، جایزه امسال کتاب کودکان و جوانان، به نام «مار عینکی آبی» [کبری آبی] به ایشان داده شد.

داستان جایزه گرفته ایشان را اگر لغت به لغت ترجمه کنیم، می‌شود «کوه مرا صدا زد» که به زبان آلمانی، «جلال برای زندگی می‌تازد» نام گرفته. خانم «یوتا هیمل رایش» با کمک مؤسسه کتاب جوان، این داستان را از فارسی به آلمانی ترجمه کرده است. این جایزه از سوی دو مؤسسه *hommes* و *von Bern Erklarung*

Terredes سوئیس، از سال ۱۹۸۵ میلادی، هر ساله به بهترین و شایسته‌ترین اثری داده می‌شود که در مورد دنیای غریبه و یا نفی «آپارتاید» نوشته شده باشد و مبلغ آن، ۴۰۰۰ فرانک است که ۳۰۰۰ فرانک آن به نویسنده و ۱۰۰۰ فرانکش به مترجم داده می‌شود. نویسندگان مشهوری مثل «آموس آز» و «رفیک شمی» نیز قبلاً این جایزه را گرفته‌اند. داستان آقای بایرامی، داستان نوجوانی است که در کوه‌های سیلان زندگی می‌کند و به دهکده همسایه می‌رود تا حکیمی را برای پدر مریشش بیاورد. هر دوی آن‌ها، از شر گرگ‌ها جان سالم به‌در می‌برند، ولی هر نوع کمکی به پدر، بی‌فایده است.

جلال، به عنوان بزرگ‌ترین پسر خانواده، مجبور است مسئولیت خانواده‌اش را به عهده بگیرد. نویسنده، حوادث دراماتیکی را با زبان موجز و خیلی واضح و درعین حال تصویری و روان، از یک دنیای غریبه و خارجی بیان می‌کند و این را کسانی بهتر می‌فهمند که به دوران کودکی بهای بیشتری می‌دهند و با آن میانه خوش‌تری دارند. آقای بایرامی، خودش در دهکده کوچکی، در دامنه سیلان بزرگ شده (قبل از آمدن به تهران). کارهای آقای بایرامی، شامل مصالحی از زندگی می‌شود که او می‌کوشد با استفاده از این مصالح، بین فرهنگ‌های مختلف و حتی خرده فرهنگ‌های رایج در ایران، پیوند برقرار کند. «جلال برای زندگی می‌تازد»، تنها کتابی است که تا حالا از آقای بایرامی، به آلمانی



ترجمه شده است. این کتاب اولین داستان از یک مجموعه سه جلدی است که نویسنده می‌گوید جلد دوم آن حتی به نظرش، بهتر است.

Christina Thurner

(۲)

تجلیل از محمدرضا بایرامی

در مراسم جایزه مار عینکی آبی [کبری آبی]

۲۹ نوامبر ۲۰۰۱، زوریخ

نویسنده چارلز لینس مایر

ترجمه از: سیمین حاجیلو

اگر به کتاب "BREHMS TIERLEBEN" و بخش دوزیستان و خزندگان نگاه کنیم (جلد دوم، چاپ چهارم، لایپزیک، ۱۹۱۳)، در می‌یابیم که مار عینکی، کبرای است به طول ۱/۴ تا ۱/۸ متر، کمی زرد که بعضی وقت‌ها در نور، رنگ آبی درخشان به خود می‌گیرد و پشت سرش لکه‌های دارد که انسان را به یاد عینک می‌اندازد و «بدون تردید یکی از خطرناک‌ترین مارهای سمی منطقه زیستش محسوب می‌شود» و به جز «چین» و «برمه» و «سیام» و «افغانستان» به گفته آقای brehms در ایران هم (شمال شرقی آن) زندگی می‌کند. و از این کشور است که جایزه گیرنده امروز ما می‌آید «جایی که جلال برای زندگی‌اش ناخته است.»<sup>۱</sup>

از آن جا که من جزو هیأت داوران نبودم، اول [که خبر را شنیدم] فکر کردم که محمدرضا، بایرامی، به این دلیل جایزه مار عینکی آبی را (با استناد به کتاب زندگی حیوانات برهیمس، آبی کم رنگ درخشان) را گرفته که از منطقه زندگی مار عینکی آمده! اما بعد که کتاب خود بایرامی را خواندم و فهمیدم که این کتاب در بهار هم جایزه دیگری از سوئیس گرفته، (جایزه پرازل بر preiselbar)، مطمئن شدم که در این جا، جغرافیا و زندگی حیوانات، برای گرفتن جایزه اهمیتی نداشته و علت، هنر و ادبیات و همچنین موضوع کتاب (برای نوجوانان بودن) بوده است.

در کتاب «جلال برای زندگی می‌تازد»، هیچ ماری وجود ندارد؛ چه رسد به نوع عینکی آن. و این درحالی است که نقش حیوانات در این کتاب، برای ما مردم اروپای غربی، یک نقش جدید و اسرارآمیز و اساسی است. به عنوان مثال، کلاغ با پروازش اوضاع را نشان داده و با قارقارش، از حوادث بدی خبر می‌دهد. گرگ‌ها تنها حیوانات تهدیدکننده‌ای هستند که در کتاب ترجمه شده آقای محمدرضا بایرامی به آلمانی، وجود

دارند و نوجوانی به نام جلال و پزشکی به نام جهانگیر، برای نجات زندگی خود از دست آن‌ها تلاش می‌کنند.

ما با این موضوع [تعقیب شدن توسط گرگ‌ها] در داستان‌هایی مثل «شنل قرمزی Rotkppchen» و «هفت بزغاله der siben Geisslein»، آشنا هستیم. حیوانی که گنج می‌خورد و حیوانی که حیوان‌های کوچک [بزغاله‌ها] را می‌خورد. اما این کتاب، افسانه نمی‌گوید. گرگ‌ها در طبیعت و در زمستان و در نزدیکی خانه پدر و مادر جلال، به اندازه کافی وجود دارند و با زوزه‌ها و ناله‌های ترسناک‌شان، نشان می‌دهند که چه حیوانات خطرناک و درنده‌ای در کوه‌های محل وقوع داستان زندگی می‌کنند. اما در آن جا، حیوانات اهلی و مهربانی هم هستند که با انسان‌ها، زندگی مسالمت‌آمیزی دارند. مثلاً گوسفندها که جلال باید مواظب آن‌ها باشد و سگ‌ها که مواظب خانه و اطرافش هستند و پیش از همه آن‌ها اسب؛ اسب پیری به نام «قاشقا» که رفیق این نوجوان و هم‌صحبت اوست و نجات‌دهنده‌اش در موقع تعقیب شدن. و به همین دلیل، حالا این کتاب را به یاد قاشق باز می‌کنیم:

«از دره که در می‌آییم، «قاشقا» خرناسه‌ای می‌کشد.»

رابطه حیوانات با انسان که ما در این جا به آن عادت داریم، خیلی زیبا و عمیق و «برابر» بیان شده. به گونه‌ای که آرزوی خیلی از بچه‌هایی است که در این جا زندگی می‌کنند، اما رفتار انسان‌ها با هم دیگر، برای ما خیلی غریب است و این نوع از روابط، از سنت‌ها و رسوم تأثیر گرفته‌اند:

○ جلال اجازه ندارد با غریبه‌ها صحبت کند.

○ حکیم وقتی می‌فهمد که با مریض نان و نمک خورده، با وجود بدی هوا تصمیم می‌گیرد که به خانه‌ی او برود و او را ملوا کند.

○ در بیرون، تنها مردها تصمیم‌گیرنده هستند و قدرت زن درخانه است؛ جایی که کرسی وجود دارد و جایی که حرارت و گرمی هست. و این زندگی معمولی آن‌هاست که بالحنی شاعرانه بیان می‌شود.

○ مادر، فقط در مواقع استثنایی، بدون چادر بیرون می‌رود. وقتی که شوهرش در بستر افتاده و در حال مردن است، در این حال نیز پدر، خانواده را به پسر یازده ساله‌اش می‌سپارد، نه به زنش.

برای ما اهالی اروپای غربی که خیلی «روشن و بی‌برده پوشی» زندگی می‌کنیم، در این کتاب نکته‌های هیجان‌انگیزه وجود دارد. از جمله این که زندگی و مذهب به هم

تنیده شده است:

وقتی حکیم، مریض را معاینه می‌کند، عمواسحق می‌گوید: «اگر خدا بخواهد، روزهای بهتری هم خواهد آمد.»

و بعد از آن که حکیم می‌رود، مادر دعا می‌کند:

«خدای بزرگ، تو تنها امید هستی... از تو سلامتی این مرد را می‌خواهم... تو همیشه معجزه کرده‌ای، ای خدایی که میخ چوبی را نقره می‌کنی...»

و مریض تنها کسی است که خیلی به «تقدیر» اعتقاد ندارد و قبل از مرگش، مسئولیت جلال را یادآوری می‌کند:

«پسرم، دنیا همین است. هیچ انسانی تا ابد زندگی نمی‌کند.»

حتی بعد از این که مریض می‌میرد و دارو هم نمی‌تواند کمکی بکند، هنوز هم در اعتقاد مذهبی بازماندگان، تردیدی حاصل نمی‌شود:

خاله نرگس می‌گوید: «خدا بزرگ است و ما را تنها نمی‌گذارد. سرنوشت این طور می‌خواست که مرد تو از دنیا برود.»

در واقع، اعتقاد این مردم به سختی و قدرت تقدیر و سرنوشت، چنان است که درمان برای‌شان نقش کوچک و کم اهمیتی دارد. اگر خدا بخواهد، می‌تواند بدون توجه به تلاش‌های پزشک، مریض را شفا بدهد و این یک اعتقاد جمعی است. به همین علت پزشک در این منطقه، به آن صورت ارزشی ندارد که حتی بتواند اسبی از خودش داشته باشد. بعد از این که مریض، به بیمارستانی در شهر می‌رود و با آنتی‌بیوتیک هم ملووا نمی‌شود، دست از معالجه برمی‌دارند و تسلیم [تسلیم سرنوشت] می‌شوند.

مریض می‌تواند همه قرص‌ها را بخورد و یا تن به مرگی شایسته بدهد که اراده و خواست خداست؛ خدایی که درباره زندگی و مرگ تصمیم می‌گیرد و سرنوشت همه ما از قبل تعیین شده است...

خواهش می‌کنم سوءتفاهم پیش نیاید که فکر کنید من می‌خواهم از رمان برجسته آقای محمدرضا بایرامی، تنها تفسیری مذهبی ارایه بدهم. اما این کتاب در بخش‌های مختلف و با تصویر و رفتاری که به دیالوگ تبدیل شده، چیزهایی را القا می‌کند و این برای کسانی که در جوامعی زندگی می‌کنند که در آن، مذهب قانون را تعیین نمی‌کند، خیلی چیز عجیبی است: دانستن درباره جایی که مذهب و خداپرستی در آن، این همه نقش دارد و ارتباط دادن جهان مادی به غیرمادی، کم رنگ بودن نقش افراد در مقابل قدرت برتر فرازمینی و بزرگ و فارغ از محدوده زمان... ما می‌توانیم این تفسیر را نگاهی گذشته‌گرا تلقی کنیم، اما در حقیقت، این داستان ساده از یک کوهستان دور ایران، ما را با مطلبی آشنا می‌کند که امروزه اگر ما هم نخواهیم، باز در دنیا نقش بزرگی به عهده دارد و از همین روست که گاهی اتفاقاتی می‌افتد که ما با بعضی از آن‌ها، با تفر بر خورد می‌کنیم:

وقتی که دختر مسلمانی در پاریس، ترجیح می‌دهد که بمیرد تا آن که بدون روسری به مدرسه برود. وقتی یک نوجوان ۱۲ ساله فلسطینی، عملیات انتحاری انجام می‌دهد یا یک دانشجوی آرشیتکت هامبورگ که از کشورهای عربی آمده، سوار هواپیما می‌شود و برای اعتقادش، خود را به یکی از آسمان‌خراش‌ها می‌زند... این نشان می‌دهد که آن‌ها چه برداشتی از موقعیت خود و مذهب دارند و این موضوع خیلی مهمی است که با آن نمی‌توان شوخی کرد و یا ساده گرفت.

«جلال برای زندگی‌اش می‌تازد» با تصاویر و زبان ساده خود، به ما کمک می‌کند متوجه چیزهایی بشویم که از فرهنگ ما دور شده است: اساطیر مذهبی، تفکر، چگونگی خداپرستی و ارتباط با او. هم‌چنین، این کتاب با بیان خیلی ساده‌ای که از زندگی روزمره، از یکی از دهکده‌های دور کوهپایه‌ای ایران دارد، گویی دستاوردهای فرهنگ معاصر ما را که وابستگی روزمره به آن داریم، کوچک می‌کند و به یادمان می‌اندازد که از طبیعت دور شده‌ایم.

در زندگی جلال، نه اسباب بازی ساخت کارخانه وجود دارد، نه رادیو، نه تلویزیون، نه کامپیوتر و تلفن. برق هم وجود ندارد. راه‌ها مالرو هستند و راه‌های مالرو، برای عبور و مرور ماشین مناسب نیستند. بنابراین، اسب و الاغ تنها وسیله نقلیه هستند و اگر هم کسی به اندازه کافی قوی باشد، می‌تواند پیاده برود. در عوض، جلال، با تمام وجودش زندگی می‌کند و با طبیعت و اطرافش، رابطه‌ای قوی دارد. در آن جا می‌شود سرما و گرما را با قوای حسی درک کرد و شاهد تجربه‌های طبیعی بود. مثلاً آنقدر برف می‌بارد که نمی‌توان



حریفش شد و ممکن است خانه را خراب کند. منبع گرما، تنور است و حیوان‌ها؛ حیوان‌هایی که سوخت تنور را فراهم می‌آورند. شب و روز و آفتاب و ستارگان آسمان، هنوز جذابیت خود را از دست نداده‌اند. فصل‌ها را می‌شود خیلی دقیق از همدیگر تشخیص داد و جلال در سرمای سخت و کمرشکن زمستان، آرزوی طبیعت پر از گل بهار را دارد. او آن قدر برف پارو می‌کند که از پا می‌افتد و آن قدر علف خرد می‌کند که سرانجام با داس، دستش را می‌برد و در این جاست که فقط مادرش می‌تواند کمک‌های اولیه را به او برساند. «جلال برای زندگی‌اش می‌تازد» با تصاویر خیلی قوی و روایت خیلی گویا، برای ما تجربه‌ای است از زندگی در یک دنیای دور؛ دنیای دور ناآشنا، اما با چیزهای ملموس و آشنا:

در آن جا هم مثل این جا، جلال به مدرسه راهنمایی می‌رود (خیلی از نوجوان‌هایی که این کتاب را می‌خوانند، هم سن و سال جلال هستند). او دوست ندارد که یک ساعت درسی مفید را بگذرانند، بلکه اوج تجربه‌اش، وقتی است که به سبب سرما، مدرسه تعطیل می‌شود و او از این تعطیلی خوشحال می‌شود و به بازی می‌رود. هم‌چنین، وقتی دوستانش او را به بازی دعوت می‌کنند، جلال کیف مدرسه‌اش را به کناری پرتاب می‌کند. صبحانه‌اش را هم که ماست است، با بی‌میلی می‌خورد. به جای این که در خانه و آغل به دیگران کمک کند، توی حیاط، دنبال مرغ‌ها می‌دود یا این که سر می‌خورد و برای این که شجاعش را نشان بدهد، از تپه‌ای که بچه‌ها لیزش کرده‌اند، پایین می‌رود.

غریبگی و آشنایی، دیربایی و هیجان انگیزی، در کنار هم بیان می‌شود و به خواننده امکان می‌دهد که با زبان خیلی روان و در عین حال سطح بالا که خانم «یوتا هیمل رایش» آن را ترجمه کرده‌اند در محیطی ملموس، به یک هم کلاسی برخورد کرده، او را درک کند. و همه این‌ها درحالی است که ما هنوز از دو ماجرای دراماتیک داستان که به شکل تپه‌ای بالا رفته‌اند (فرار از دست گرگ‌ها و به شکار بیک رفتن با عمو) صحبتی نکرده‌ایم.

هم‌چنین از کیفیت هنری این کتاب که بهانه این تحلیل است.

به هر حال، تمام چیزهایی که من این جا گفتم، احتمالاً تلاشی است تا از دو موضوع صحبت نشود. اول این که من این کتاب را به واسطه ترجمه آلمانی آن می‌شناسم و دوم آن که برای من امکان ندارد که درباره «جلال برای زندگی‌اش می‌تازد» دقیق‌تر نظر بدهم؛ چرا که این کتاب، یک «تریلوژی» است. با وجود همه این‌ها، در واقع من هم در مقابل محمدرضا بایرامی، همان حالتی را پیدا کرده‌ام که مادر جلال، با دیدن حکیم جهانگیر پیدا می‌کند؛ زمانی که او می‌آید تا مریض بدحال را معاینه کند. گرگ‌ها حمله می‌کنند و مریض فراموش می‌شود. مادر منتظر است که حکیم به ملووا برسد، اما حکیم تا جای سومش را نخورده، سرحال نمی‌آید. تازه در این هنگام است که یادش می‌آید مرد مریضی در پشت پرده هست که خیلی فوری به او احتیاج دارد و این گونه است که داستان محمدرضا بایرامی، روایت می‌شود؛ بدون اغراق و روان. گویی که مستقیماً از زندگی الهام گرفته، با تصاویری خیلی ساده و تقریباً قدرتمند و بدون پیرایه‌های اضافی و یا استفاده از



خودش باشد و بنویسد و نه مثل هیچ نویسنده دیگری. بنابراین و در این راستا، یک نویسنده نمی‌تواند خیلی مطمئن باشد که حتی در اطراف خودش و از سوی نزدیکانش درک بشود؛ چه رسد به مسافت‌های دور.

البته هر نویسنده‌ای وقتی چیزی می‌نویسد، به نوعی دنبال ایجاد ارتباط است. صدایی را رها می‌کند؛ هم‌چون صدایی که در کوهستان رها می‌شود (و آوردن این مثال بد نیست؛ چرا که عنوان کتاب من در ایران، «کوه مرا صدا زد» است). بعد نویسنده منتظر بازتاب و انعکاس این صدا می‌ماند. و خوشحال می‌شود که این بازتاب‌ها را بشنود و نقدهایی را که درباره آثارش چاپ شده، بخواند و خوشحال‌تر می‌شود وقتی می‌بیند علی‌رغم محدوده‌های جغرافیایی، در آن سوی دنیا هم ممکن است خواننده داشته باشد و درک شود و اتفاقاً خوب هم درک شود.

در بسیاری از نقدهایی که در اتریش و آلمان و سوییس چاپ شده و من ترجمه آن‌ها را خوانده‌ام، دقت نظر و نیز تیزبینی‌هایی دیده می‌شود که برای من شگفت‌انگیز است و در کشور خودمان، هیچ منتقدی به آن‌ها اشاره نکرده یا متوجه آن‌ها شده است. هم چنین است بحثی که امروز آقای «لینس مایر» در مورد «تقدیر» و نقش مذهب در آثار من مطرح کردند و من یقین دارم که شنیدن این دیدگاه، برای هم وطنان من جالب خواهد بود و از آقای مایر اجازه می‌خواهم که ترجمه تحلیل‌شان را در تهران به چاپ برسانم.

اما ابتدا، این نکته گفتنی است که نوع زندگی در کشورهای ما متفاوت است و به سبب شرایط اجتماعی، نوجوانان کشور ما جو دیگری زندگی می‌کنند و اکثراً مجبورند پیش از وقت، مسئولیت‌هایی را برعهده بگیرند که مال آنها نیست. مثلاً نوجوان این داستان، مجبور است زودتر از وقتش، مرد خانه باشد و البته هنوز از علائق نوجوانی دل نکنند و همان‌طور که آقای مایر هم اشاره کردند، تا فرصتی گیر می‌آورد، خیلی دوست دارد که سرسره بازی کند.

یا بازی‌های کودکانه دیگر (که البته سرسره‌بازی، نمادین هم هست). در ایران، اگر کسی سرپرست خانواده‌اش را از دست بدهد، با فاجعه‌ای روبه‌رو می‌شود. چرا که تقریباً فقط اوست که عهده‌دار مخارج گذراندن زندگی افراد است و این فاجعه برای جلال رخ می‌دهد و تأثیرش را بر او می‌گذارد.

البته، من این کتاب را بیش از ده سال پیش نوشته‌ام (مجموعه‌ای است چند جلدی)، ولی وقتی نگاه می‌کنم، هنوز هم می‌بینم که دیدگاه‌های اساسی خود را که شاید بشود گفت دیدگاه‌های فلسفی‌ام درباره زندگی هم هست، در این کتاب‌ها گفته‌ام و هنوز هم آن دیدگاه‌ها برایم قابل قبول است؛ به خصوص در جلد دوم این مجموعه به نام

شیوه‌های مرسوم زبان فارسی. شخصیت‌ها، بدون واسطه جلوی ما ظاهر می‌شوند و حوادث، حالت تمثیل‌واری دارند و طوری از تمثیل‌ها استفاده می‌شود که انگار آن‌ها خود به خود به وجود آمده‌اند و نویسنده تلاشی برای ساختن آن‌ها نکرده است. شیوه روایت داستان نیز به صورت «من راوی» است: «ده به نظر می‌آید که از سرما، دست و پایش را توی شکمش جمع کرده و کوچک شده است.»

به طور خلاصه، محمدرضا بایرامی، نویسنده‌ای است که مخاطب از همان اول، با هیجان و خرسندی، به داستان او گوش می‌دهد و کسی است که آدم را به داخل قصه می‌کشد؛ قبل از آن که خواننده بفهمد و سؤال کند که نویسنده چرا و برای چه کسانی و با چه هدفی، روایت می‌کند. در واقع، شیوه او غیرمستقیم و بدون ادعاست و ماجراهای ساده‌ای را می‌گوید که معانی عمیقی دارند. و امروزه، موضوع مهم و مناسب‌داری که نمی‌توان از آن صرف‌نظر کرد، واسطه شدن بین تمدن‌ها و ارتباط دادن آن‌ها به همدیگر است. پس جا دارد که از محمدرضا بایرامی، با جایزه مار آبی (یا به قول برهمس پیر، آبی کم‌رنگ درخشان) تقدیر شود.

(۳)

سخنرانی محمدرضا بایرامی، در مراسم اهدای «جایزه مار عینکی آبی»

## برای هر نویسنده، فردیت او مهم است

خیلی خوشحالم، که در جمع شما عزیزان هستم و ابتدا دلم می‌خواهد از عده‌ای تشکر کنم.

از خانواده‌ی خوب آقای «هرافر» که ما چند روز پیش، شب خوبی را در منزل آن‌ها گذرانیدیم و بعد، روز خاطره‌انگیزی را در جمع شاگردان آن‌ها، در مدرسه «تروب شاخن» داشتیم. از خانم «برژیت صدیق بهزادی» که برای جایزه قبلی به تهران آمده بودند. از خانم «ترزا» و «کلودیا» (اگر اسم کوچک افراد را می‌گویم مرا ببخشید. اسم‌های فامیلی یاد نمی‌ماند). از خانم «شی‌ئر» که در این چند روزه نیز زحمت مرا کشیده‌اند و به خصوص از آقای «لینس مایر» که زحمت معرفی من و کتابم را کشیدند.

من معتقدم که برای هر نویسنده‌ای، فردیت او مهم است؛ یعنی هر نویسنده‌ای سعی می‌کند مثل خودش باشد و راه خودش را برود.

برخلاف حکومت‌ها که نگاه همسان‌سازی دارند و می‌کوشند آدم‌های یکسان و بسته‌بندی شده‌ای بسازند، نویسنده به نوعی، خلاف جهت آب حرکت می‌کند و می‌کوشد به فردیت‌ها نزدیک شود (یعنی به تفاوت‌ها) و هر نویسنده‌ای سعی می‌کند حتماً مثل

«برلبه‌ی پرتگاه» نگاه خود را به جهان و موقعیت متزلزل آدمی در آن - که می‌شود تعمیم هم داد - بیان کرده‌ام. انسان در این جلد، در معرض تهدید و سقوط دائمی قرار دارد و فقط اگر تلاش وافری داشته باشد، می‌تواند نجات یابد. من خیلی دلم می‌خواهد که این جلد هم ترجمه شود. هم کوچک‌تر است و هم به نظر من محکم‌تر. البته، این داستان جلد سومی هم دارد که زیاد مورد توجه من نیست؛ حداقل به اندازه جلد دوم.

نکته دیگری که باید به آن اشاره کنم، نقش مذهب در کتاب‌های من است. بسیاری از حرف‌های آقای لینس مایر، ضمن جالب توجه بودن، برای من تازگی داشت. من گفتم که می‌کوشم فردیت خودم را حفظ کنم و به دین هم چنین نگاهی دارم. یعنی آن را بیشتر امری شخصی می‌دانم که البته بازتاب‌های اجتماعی هم دارد یا می‌تواند داشته باشد. این را از آن نظر گفتم که یادآوری کنم من اصلاً سعی ندارم قصه دینی بنویسم. چنین بنایی نگذاشته‌ام و اصلاً قصه‌ای که بتواند با ذهنیتی از پیش تعیین شده نوشته شود، خوب از کار در نمی‌آید. البته، آدم‌های داستان‌های من، به هیچ وجه آدم‌های بی‌ایمانی نیستند اما این به آن معنی نیست که همه حرکات و انگیزه‌های آن‌ها مذهبی و دینی باشد. آن‌ها در درجه اول انسان هستند؛ با علائق مشترک انسانی، مثل عاطفه و احساس و غیره و در درجه دوم مذهبی هستند.

حکیم جهانگیر، همه چیز را به خدا و تقدیر واگذار نمی‌کند. کار خودش، یعنی تلاش خودش را می‌کند، ولی چون بیشتر از آن نمی‌تواند انجام بدهد و از دستش بر نمی‌آید، می‌گوید بیمار را به شهر ببرند. دورهای که در این جا تصویر شده نوعی دوره‌گذار است؛ یعنی در کنار پزشک شهری، حکیم روستایی هم که احتمالاً اصلاً درسی نخوانده، حضور دارد و این‌ها هر کدام جای خودش را دارند.

البته من مجبورم در جواب سخنان آقای مایر، این نکته را هم عرض کنم؛ حرکاتی که مثلاً در افغانستان روی داده یا در آمریکا، حرکاتی نیست که با انگیزه مذهبی، قابل توجیه باشد. این، نوعی مظلوم قرار دادن دین و مذهب و سوءاستفاده از آن است. هر انسانی، آن تندروی‌های عجیب و غریب را محکوم می‌کند؛ کما این که همه مسلمان‌ها کردند. »

دیگر این که در مورد حیوانات و این که در کتاب‌های من، دوشادوش انسان‌ها مطرح می‌شوند، باید بگویم که حرف آقای مایر درست است و در همه کتاب‌های من چنین است. حیوانات و طبیعت، جزو علائق همیشگی من هستند؛ حتی وقتی درباره جنگ می‌نویسم، مثلاً «عقاب‌های تپه ۶۰»، بیشتر داستان عقاب‌هاست تا جنگ و درگیری. در پایان، بار دیگر از همه تشکر می‌کنم.

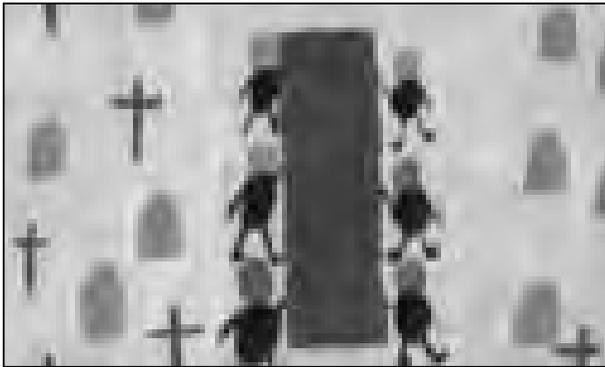
محمد رضا یارمی

(۴)

چرا با وجود این که کتاب شما دو جایزه از سوئیس برده در ایران تجدید چاپ نمی‌شود؟

این کتاب علاوه بر دو جایزه‌ای که شما ذکر کردید، قبلاً سه جایزه هم در ایران برده تازه اگر سهمی را که در انتخاب مجموعه آثارم، به عنوان اثر برگزیده داشته، نادیده بگیریم. اما ناشر آن تقریباً دولتی است و در این جور جاهای، به تجدید چاپ کتاب اهمیتی نمی‌دهند؛ چرا که افراد ذی‌نفع نیستند. قضیه ناشری مطرح نیست که بی‌صبرانه چشم به بازگشت سرمایه‌اش داشته باشد. اتفاقاً دوستی دارم که سردبیر مجله‌ای هم هست و یک وقتی این کتاب را نقد کرد و به تجدید چاپ نشدنش هم انتقاد داشت که یک روزنامه‌ای هم آن را منعکس کرد. خود من هم به ناشر گفتم، اما توجهی نشد. در واقع، من اصلاً نمی‌توانم از ناشر بخواهم که این کتاب را تجدید چاپ کند؛ چرا که امتیاز چاپ داریم آن در دست ناشر است و من برای این که بتوانم زندگی کنم و به کار مورد علاقه‌ام که نوشتن است برسم، متأسفانه، تقریباً امتیاز تمامی آثارم را فروخته‌ام. البته گله‌ای هم ندارم.

این هم یک جور نویسندگی است. بنابراین، وقتی به ناشر بگویم کتاب «کوه مرا صدا زد» را تجدید چاپ کن، می‌تواند بگوید به تو ربطی ندارد، هر وقت دلم بخواهد این کار را می‌کنم. البته آن‌ها لطف دارند و چنین نمی‌گویند. من هم زیاد در بند تجدید چاپ این کتاب نیستم.



آیا کتاب‌های شما سانسور هم شده؟

○ تا به حال حتی یک کلمه از نوشته‌های من سانسور نشده. من هم البته تن به چنین چیزی نمی‌دهم. در هر صورت، تا به حال هیچ کس نگفته که این کلمه را عوض کن یا این بخش را بردار. هرچند مثلاً ناشری صلاح دانسته به سبب برخی ملاحظات، کتابی از مرا چاپ نکند؛ حتی کتابی که برای او نوشته بودم و برای نوشتن آن قرارداد داشتیم.

البته در این موارد هم، به بهانه‌های ادبی، کارم را رد کرده‌اند و من هم آن کتاب‌ها را در جای دیگری چاپ کرده‌ام. به هر حال، سانسور دولتی در بین نبوده. البته من بیشتر نوجوان‌نویس هستم و در این عرصه، معمولاً به مسایل سیاسی یا جنسی که می‌توانند خوراک سانسور باشند، پرداخته نمی‌شود.

آخرین داستانی که می‌نویسید درباره چیست؟

○ درباره ویرانی. متأسفانه، زلزله‌ای آمد و همه روستاهای محل وقوع داستان «جلال هم‌چنان می‌تازد» را از بین برد. داستان جدید من، در این باره است. درباره نوجوان‌هایی که بعد از زلزله، مجبورند با گرسنگی و سرما و گرگ‌ها مبارزه کنند؛ مبارزه‌ای برای زنده ماندن. و البته ویرانی، فقط متوجه بناها نیست، متوجه روح آدم‌ها هم هست؛ یعنی یک ویرانی درونی و بیرونی است.

بعد از زلزله‌ای که اتفاق افتاد، سرمای شدید و بی‌سابقه‌ای بر منطقه هجوم آورد. برف زیادی بارید، راه‌ها بسته شدند و گرگ‌ها حمله کردند... رمان جدید من که خیلی هم آن را دوست دارم و از آن کارهاست که ما به آن می‌گوییم «للی»، درباره این چیزهاست. (بخشی از پرسش و پاسخ بعد از اهدای جایزه)

۱. وقتی من ایشان را دیدم، کارهایی از «هوشنگ گلشیری» و «سیمین دانشور» را

در حال ترجمه یا زیر چاپ داشتند. Christina Thurner

۲. Djalal reitet um sein leben

۳. Jutta Himmelreich

۴. Rafik sehami, Amos oz.

۵. Djalal reitet um sein leben: اشاره به اسم داستان در ترجمه:

۶. در اولی، گرگ می‌خواهد خودش را به صورت مادر بزرگ دخترک در بیاورد و با خورد گج، می‌کوشد صدایش را عوض کند و خودش را مریض نشان بدهد و... که حیوان‌های دیگر جنگل، به کمک دخترک شل پوش می‌آیند و گرگ، سرانجام به پرتگاهی سقوط می‌کند و... هفت بزغاله هم گویا همان «شنگول و منگول و حبه انگور» هستند.

۷. در اصل: «آن شاءالله روزهای خوشی هم می‌رسند.» کوه مرا صدا زد، ص ۳۷.

۸. در اصل: «خدایا، به جز تو، به هیچ کس امیدی نیست. خودت به فریادمان برس!»

من، شفای این مرد را از تو می‌خواهم. ای خدایای پیر من! ای خدایای که میخ چوبی را نقره کردی! همان. ص ۴۱.

۹. در اصل: «دنیا همین است پسرم: مرگ و گم شدن. همه می‌میرند. چاره‌ای هم

نیست.» همان. ص ۴۲.

۱۰. در اصل «خدا کریم است. بنده‌اش را بی روزی نمی‌گذارد. همان. ص ۶۷

پیشانی نوشت آن مرحوم هم این بوده که این طوری از دنیا برود.»

۱۱. در اصل: «ده به آدمی می‌ماند که از سرما، دست و پایش را توی شکمش جمع

کرده و کوچک شده باشد.» همان، ص ۷.